



این‌که آدم در سنین پایین - مرز نوجوانی و جوانی - فرصت بیابد تا شب و روز در کنار پیری باتقوا، عالم، پرهیزگار و معلمی همه‌جانبه زندگی کند، سعادت‌ی وصف‌ناپذیر است. به‌ویژه آن‌که امام بزرگوارمان در خصوص آن پیر فرموده‌اند: "چه سعادت‌مندند آنان که عمری را در خدمت به اسلام و مسلمین بگذرانند و در آخر عمر فانی به فیض عظمی، که دل‌باختگان به لقاءالله آرزو می‌کنند، نائل آیند."

سردار مصطفی سلطانیان، برادر شهید و جانباز ۷۰ درصد دفاع مقدس، یکی از محافظان شهید محراب بوده است که از سه چهار سال آخر عمر گران‌مایه آیت‌الله اشرفی اصفهانی، خطرات و گفتنی‌های زیادی در سینه دارد.

مکلف به تکالیف امام بود...

■ شهید محراب از زبان یکی از محافظانش در گفت و شنود شاهد یاران با سردار مصطفی سلطانیان

از پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی، سپاه من را مأمور کرد تا محافظت شخصی از ایشان را در منزل و خارج از منزل بر عهده بگیرم؛ البته به اتفاق چند نفر دیگر از پرسنل سپاه و شهربانی وقت.

محافظان دیگر، چه کسانی بودند؟

مثلاً آقای کوه‌نشین بعد از من آمد. از پرسنل نیروی انتظامی یا شهربانی سابق هم آقای حیدری بود و آقای بود به نام شهلازی که الان ساکن تهران است.

نزدیک‌ترین محافظ به شهید شما بودید؟

البته بچه‌های شهربانی هم زحمت خودشان در حفاظت از منزل ایشان را می‌کشیدند، ولی ما بچه‌های سپاه، به شهید نزدیک‌تر بودیم، مثلاً خود من شخصاً محافظت از جان حاج آقا را بر عهده داشتم که نمی‌توانم آشنایی قبلی خودم و پدرم را در این مهم بی‌تأثیر دانست.

از رابطه خودتان با شهید، و خاطراتی که به یاد دارید صحبت کنید.

آیت‌الله اشرفی خیلی بزرگوار بود و من کوچک‌تر از آنم که بخواهم از خصوصیات ایشان بگویم و واقعا به خودم اجازه نمی‌دهم. شهید محراب خیلی بزرگوار بود. پیر عارفی و باگذشتی بود. خاطراتی در ذهن و دلم هست که وقتی به یادش می‌افتم دلم به درد می‌آید.

ممکن است همه این خاطرات را تعریف کنید

تا ما هم به یادگار آن‌ها را بنویسیم؟

مثلاً هر گاه با ایشان به مأموریت می‌رفتیم، در بازگشت به منزل حاج آقا، ایشان خودش شخصاً از ما پذیرایی می‌کردند. خیلی هم متواضعانه این کار را می‌کردند و هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادند تا ما از ایشان پذیرایی کنیم. همیشه نماز را اول وقت می‌خواندند و قبل از نماز، وضو می‌گرفتند و پذیرایی می‌کردند. ما حتی یک‌بار هم ندیدیم که ایشان قبل از اذان آماده نماز نباشند

بله. آن عکس در چه سالی گرفته شده است و شما در آن زمان چند سال سن داشتید؟ آن عکس در سال ۱۳۵۹ گرفته شده و من آن وقت، هیجده‌ساله بودم.

اولین بار کی ایشان را دیدید؟

پدر بنده قبل از انقلاب، در مسجد و حوزه علمیه آیت‌الله العظمی بروجردی کرمانشاه پشت سر ایشان، نماز می‌خواند و با شهید محراب ارتباط داشت. پدرتان در قید حیاتند؟ خیر.

زمانی که حضرت امام(ره) فرمودند: "جبهه‌ها باید پر شود و هیچ‌گاه نباید خالی بماند" و حضور در جبهه را واجب کفایی اعلام کردند، ما هم احساس تکلیف کردیم و به جبهه رفتیم. شهید اشرفی اصفهانی هم که اطاعت از امام را بر خود تکلیف می‌دانستند، تصمیم گرفتند لباس رزم بپوشند و به اتفاق دیگر رزمندگان، به سوی جبهه بشتابند.

خدا رحمت‌شان کند. از رابطه پدرتان با شهید محراب تعریف کنید.

در آن زمان، پدرم برای شرکت در نماز جماعت مسجد مجاور یا مدرسه علمیه آیت‌الله العظمی بروجردی، به آن‌جا می‌رفت. من هم معمولاً همراه با پدرم به نماز جماعت به اقامت شهید اشرفی اصفهانی می‌رفتم و در همان‌جا با شهید محراب آشنا شدم. بعد

جناب سردار لطف کنید به‌طور خلاصه خودتان را معرفی کنید؟

بسم‌الله الرحمن الرحیم. مصطفی سلطانیان، متولد ۱۳۴۱ کرمانشاه هستم. در سال ۱۳۵۸، به عضویت نهاد مقدس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمدم در آن زمان وظیفه من، محافظت از آیت‌الله اشرفی اصفهانی بود که به من و چند نفر از هم‌زمانم واگذار شد.

من عکسی دیدم که آیت‌الله اشرفی اصفهانی اسلحه ژ۳ در دست دارند، و فرزندشان دکتر محمد اشرفی اصفهانی، در کنارشان حضور دارند، شما هم در آن عکس حضور دارید.

از چه زمانی با شهید آشنا شدید؟

زمانی که حضرت امام(ره) فرمودند: "جبهه‌ها باید پر شود و هیچ‌گاه نباید خالی بماند" و حضور در جبهه را واجب کفایی اعلام کردند، ما هم احساس تکلیف کردیم و به جبهه رفتیم. شهید اشرفی اصفهانی هم که اطاعت از امام را بر خود تکلیف می‌دانستند، تصمیم گرفتند لباس رزم بپوشند و به اتفاق دیگر رزمندگان، به سوی جبهه بشتابند. این بود که لحظاتی در چهارراه اجاق کرمانشاه توقف کردیم، در آن‌جا شهید لباس روحانیت را از تن به در آوردند و لباس رزم پوشیدند، سپس، به اتفاق، عازم منطقه جنگی شدیدیم.

پس آن عکس معروف که شما در آن در سمت راست شهید قرار دارید و فرزندشان دکتر محمد اشرفی کمی عقب‌تر از ایشان، در چهارراه اجاق کرمانشاه برداشته شده است؟

بله و بعد از آن حاج آقا را تا جبهه همراهی کردیم و ایشان از سر پل ذهاب، قصر شیرین و گیلان‌غرب، بازدید کردند و به سنگرهای رزمندگان سر زدند.

شما، در آن دوره، همیشه با شهید محراب همراه بودید؟

ایشان به سنگرها می‌رفتند، با رزمنده‌ها روبوسی می‌کردند، حتی با آن‌ها غذا می‌خوردند، تهدیدات خمپاره و توپ هم خیلی زیاد بود، ولی ایشان بی‌باکانه، جلو می‌رفتند و هدایایی را به رزمنده‌ها می‌دادند. چیزهایی مثل مهر نماز، چفیه، بلوز، کتاب‌های دعا، قرآن کوچک.

هم بود به نام حاج آقا علامی که کمک‌های مردمی را در مسجد ترک‌ها سازمان‌دهی می‌کرد. حاج آقا زنگ می‌زدند به ایشان و خبر می‌دادند که مثلاً فلان جبهه، چنین نیازهایی دارد و حاج آقا علامی طبق صورتی که حاج آقای اشرفی می‌دادند، این نیازها را به مناطق ارسال می‌کردند. آن موقع و در اوایل جنگ خودروری تویوتا نبود، مثلاً نیسان، سیمرغ یا لندور بود و کلا امکانات بچه‌های ما ضعیف بود. بحمدالله رفته‌رفته وضعیت بهتر شد و خودروهای پیشرفته‌تری در اختیارمان قرار گرفت.

هر گاه که با آیت‌الله اشرفی به منطقه می‌رفتید، ایشان به چه مسائلی رسیدگی می‌کردند؟

ایشان، هفته‌ای یکبار را حتماً به جبهه‌ها سر می‌زدند؛ گیلان‌غرب، سرپل ذهاب، پادگان ابوذر و قصر شیرین که آن موقع هنوز سقوط نکرده بود. معمولاً به اتفاق رزمنده‌ها به جبهه می‌رفتیم و می‌آمدیم. یک شب هم در پادگان ابوذر می‌ماندیم که خود حاج حسین آقای اشرفی اصفهانی هم با ما بودند. گاهی اوقات که ماشین‌ها را استتار می‌کردیم، آیت‌الله اشرفی می‌گفتند: "نترسید، هر چه خدا بخواهد همان می‌شود." و برای ما آیت‌الکرسی می‌خواندند و می‌گفتند: "حتی اگر تمام گلوله‌های دشمن هم به اطراف شما شلیک شود، همه‌تان در پناه خدا محفوظ هستید."

یعنی تا این حد به شما انرژی می‌دادند؟

بله، ایمان ایشان بسیار قوی بود.

زمانی که شهید محراب به سنگرها سر می‌زدند، برخوردشان با رزمندگان چطور بود؟

ایشان به سنگرها می‌رفتند، با رزمنده‌ها روبوسی می‌کردند، حتی با آن‌ها غذا می‌خوردند، تهدیدات خمپاره و توپ هم خیلی زیاد بود، ولی ایشان بی‌باکانه، جلو جلو می‌رفتند و هدایایی را به رزمنده‌ها می‌دادند.

آن هدایا شامل چه چیزهایی بود؟

چیزهایی مثل مهر نماز، چفیه، بلوز، کتاب‌های دعا، قرآن کوچک.

پس این پیرمرد بزرگوار، وقتی به

آنجا می‌رفتند، از هر نظر فضای مناسبی را به وجود می‌آوردند...

فضایی نورانی و گرم که هیچ وقت رزمنده‌های در آن احساس خستگی نمی‌کرد. اگر هم کسی خسته می‌شد به این سبب بود که مثلاً چهل روز بود که به خانه نرفته بود، با این حال وجود ایشان را که می‌دید، مجدداً روحیه‌اش تازه می‌شد.

رزمندگان فکر می‌کردند که پدر بزرگشان را دیده‌اند...

واقعاً، ایشان از پدر هم نزدیک‌تر بودند، صحبت‌های شان حکیمانه بود. وقتی برمی‌گشتیم، واقعاً من شرم می‌آمد که برگردیم، بچه‌هایی را می‌دیدم خردسال، با سن پایین و این که ما آن‌ها را جا بگذاریم و برگردیم، برای من سنگین بود؛ جذاب نبود. این‌گونه شد که بعد از شهادت ایشان، بنده هم راه خودم را مشخص کردم. یک خدمتگزار جزئی بودم و تخصصم در کار پیشرفت کرده بود، و به طوری که اگر در مناطقی از جبهه پزشک نداشتیم، خودمان تا حدودی می‌توانستیم از عهده درمان برآیم و تا پیش از

آن جا می‌ماندیم. بعد از آن، دیگر شیفتی شدید. ایشان در خیلی از شب‌ها بیدار بودند، نماز شب‌شان ترک نمی‌شد، قرآن می‌خواندند و همیشه هدف و وجودشان یاد خدا بود. همیشه ارباب رجوع می‌آمدند و مشکلات‌شان را می‌گفتند. مشکلات مردم، مربوط به جنگ بود. مسؤولین هم می‌آمدند، مسائل مربوط به تدارکات جبهه و جنگ را با ایشان در میان می‌گذاشتند.

آن مشکلاتی که مسؤولان با شهید محراب در میان می‌گذاشتند چه بود؟

مربوط به نواقص و کمبودهای جبهه بود. اوایل جنگ، حزب بعث دائماً جبهه‌ها را می‌زد و بنی‌صدر خبیث هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد یکی از توپخانه‌های ما تویی شلیک کند، می‌گفت: "شما کارتان نباشد." بزرگان نظام خدمت حاج آقا می‌آمدند. از ارتش و سپاه هم می‌آمدند، پیش ایشان گلایه می‌کردند و اطلاع می‌دادند که وضعیت مناسب نیست و شهرهای قصر شیرین و سرپل ذهاب در حال سقوط است. ایشان هم این مسائل را به مسؤولین منعکس می‌کردند. همواره می‌آمدند و نیازهایی را که در جبهه‌ها وجود داشت، در دفتر آقا مطرح می‌کردند، ایشان هم پی‌گیری می‌کردند. آمبولانس، آذوقه، جیره خشک، لباس، پوشاک و هدایا بود که مرتب از طرف ایشان به مناطق ارسال می‌شد. روحانی دیگری

و عبادت در اول وقت را به تأخیر بیندازند، با وجودی که همواره ارباب رجوع زیاد داشتند و مقاماتی که به استان می‌آمدند، حتماً به محضر ایشان می‌رسیدند.

شما کلاً چند سال محافظ ایشان بودید؟

سه سال، از سال ۱۳۵۹ تا زمان شهادت و در خصوص نحوه شهادت، این‌که من برای کار تخصصی خودم، یعنی حفاظت، یک دوره آموزشی را گذرانده و پس از طی کردن دوره آموزشی، در تشکیلات بهداری سپاه، مستقر در بیمارستان طالقانی کرمانشاه، مشغول بودم. آن روز، متأسفانه، من شیفتهم نبود، اما چون به ایشان ارادت داشتم، معمولاً در روزهای غیر کاری نیز در صف‌های جلو می‌نشستم. خلاصه، در آن جمعه آخر زمانی که سخنرانی پیش از خطبه‌های نماز که تمام شد، زمانی که حاج آقا برای ایراد خطبه از جا بلند شدند، ناگهان متوجه شدم که آن مناقق کوردل، آن خبیث ملعون، درحالی‌که نارنجک به خودش بسته بود، دست به کمر برد و کمر مبارک حاج آقا را گرفت، و آن اتفاق افتاد و من به‌همراه آقای شهبازی ایشان را بلند کردیم و در داخل ماشین گذاشتیم و به بیمارستان طالقانی رسانیدیم. در آنجا ایشان، پس از دقایقی، به لقاءالله پیوستند.

پس حاج آقا هنوز جان در بدن داشتند؟

بله، تکان می‌خورند، کمی هم زمزمه می‌کردند، زیر لب "الله وانالیه راجعون" و "یا ابا عبدالله (س)" می‌گفتند. بدن‌شان در اثر انفجار از کمر به پایین متلاشی شده بود، مثل این‌که له شده باشد، خیلی وحشتناک بود و ایشان در بیمارستان در آغوش من جان دادند. آقای دکتر محمد اشرفی هم در آنجا حاضر بودند. عکس‌های آن صحنه‌ها هنوز در صدا و سیما موجود است، ولی چون آن صحنه‌ها خیلی دل‌خراش است، قابل پخش نیست. مناظر واقعاً دل‌خراشی بود.

در نخستین روزهایی که شما به منزل آیت‌الله اشرفی راه یافتید و محافظت از ایشان را بر عهده گرفتید، چه احساسی داشتید؟ با توجه به این‌که با

حاج آقا آشنایی قبلی داشتید و پشت سر ایشان نماز خوانده بودید و حالا ارتباطاتان نزدیک‌تر شده بود. از اولین برخوردها در آن ایام، برای‌مان تعریف کنید.

احساس خوبی داشتم از این‌که در کنار آیت‌الله اشرفی بودم. احساس بزرگی می‌کردم و خدا را شکر می‌کردم که چنین توفیقی به من عنایت فرموده است. من در بیت ایشان مشاهده می‌کردم که حاج آقا دائماً فعالیت می‌کنند مثلاً تلفن‌ها را شخصاً جواب می‌دادند، در صبح‌گاه ارتش و سپاه شرکت می‌کردند و به‌طور کلی خودشان را وقف ملت کرده بودند. مواقعی بود که حاج آقا خواب بودند و ما ناگزیر مراجعین را رد می‌کردیم. اگر ایشان به هر طریقی متوجه می‌شدند می‌گفتند: "نه، من خواب نیستم، بگذارید بیایند." هیچ‌وقت دست رد به سینه کسی نمی‌زدند، کار مردم را راه می‌انداختند، هر کس که هر مشکلی داشت ایشان مشکل‌گشای او بودند.

از حالت‌های تهجد و به‌جای آوردن نماز شب‌های ایشان چه به یاد دارید؟

ما در اوایل خدمت به شهید بزرگوار، شب‌ها



مصطفی سلطانیانظر اول سمت راست) در نخستین روزهای توجیهی در کنار شهید محراب و فرزندان و فرزندان و دیگران

ایشان داشتند؟

خب، آن‌ها خبردار شده بودند و عکس شهید را بالای در سنگرها نصب کرده بودند و باز هم آن‌جا حضور ایشان احساس می‌شد عکسش بود، کلامش بود، دعاهایش بود و انرژی‌هایی که به رزمندگان می‌داد، در منطقه وجود داشت.

شهید اشرفی شما را بیش‌تر به یاد چه چیزی می‌اندازد؟

به یاد نمازهایش که می‌افتم، اشک از چشم‌مان جاری می‌شود؛ یاد دعاهای ایشان و خطبه‌های نماز جمع‌های که می‌خواندند. خدا لعنت کند منافقین را که این ضربه را زدند و این پیر با عزت را از این استان گرفتند. روحانی‌ای مثل حاج آقا اشرفی اصفهانی، واقعا خیلی کم و خیلی نادر بود.

از سخاوت شهید هم خیلی تعریف می‌کنند.

بله، ایشان واقعا دست و دل باز بود. هر کسی که می‌آمد، دست رد به سینه‌اش نمی‌زد. بذل و کرشم خیلی زیاد بود. هر خانمی، بی‌بضاعتی، بی‌نوابی که می‌آمد و مشککش را می‌گفت - حالا معلوم نبود که حرف‌هایش صحت داشت یا نه - حتماً ایشان مساعدت خودش را می‌کرد و کسی را دست خالی بیرون نمی‌فرستاد. یادم هست که دست می‌کرد این گوشه قبایش یواشکی پولی درمی‌آورد، به صورتی که ما نفهمیم و در دست شخص نیازمند می‌گذاشت و می‌گفت: "ناقابل است."

بعضی‌ها آمدند برای بنایی آهن می‌خواستند، بعضی کمک مالی می‌خواستند، خواربار لازم داشتند، سرپرست نداشتند، مشکل داشتند و ما اصلا ندیدیم که دست رد به سینه کسی بزند.

یک نکته این که ایشان در عین حال که امکانات زیادی در اختیار داشت و عالم بزرگی بود، زندگی ساده‌ای داشت و درویش بود و اهل تجملات هم نبود.

ایشان ساده‌زیست بودند. اتاقی داشتند که الان هم من برای مراسم سالگرد به آن‌جا می‌روم و هر چند وقت یک‌بار آقای حاج روح‌الله عسگری آن‌جا هستند. وقتی می‌رویم در را به روی ما باز می‌کنند. در آن‌جا می‌نشینیم و به یادشان هستیم، دکوراسیون آن اتاق از آن سالی که ایشان شهید شدند، تغییری نکرده، همان پستی‌ها آن‌جا هست، حتی فرش‌ها را موربانه خورده که این بار که من رفته بودم به حاج آقا عسگری گفتم لطفاً این‌ها را جمع کنید که گفتند همه چیز باید به همین صورت بماند.

چرا گفتند همین‌طور بماند؟

چون نمی‌خواهند دکوراسیون آن‌جا عوض شود، من خودم وقتی به آن خانه می‌روم، تسکین پیدا می‌کنم و احساس می‌کنم شهید محراب همان‌جا کنار تلفن نشسته است.

نکته‌ای که توجه من را جلب کرده، این است که شما بعد از شهادت شهید محراب به‌عنوان محافظ شخصی ایشان و با توجه به این که حفاظت از جان شهید محراب، بر عهده شما بود و حالا یک چنین نازنینی از دست رفته بود، چه احساسی داشتید؟

من، فقط احساس شرمندگی می‌کردم. آن لحظات اول که این اتفاق افتاد اولین کاری که کردیم، این بود که به اتفاق آقای شهبازی، حاج آقا را از محراب بیرون کشیدیم و آقای شهبازی تیراندازی کرد به سمت آن

شخصاً شکار کرده بود. آثاری در منطقه بود که بازدید می‌کردند. معمولاً نزدیک غروب که می‌شد، می‌آمدیم به یادگان ابودر، اگر جاده تأمین بود برمی‌گشتیم به کرمانشاه چون گاهی وقت‌ها جاده ناامن بود. فقط اگر تأمین بود، می‌آمدیم به شهر.

با وجود این، تقریباً می‌شود گفت که شهید اشرفی هر روز به جبهه‌ها سر می‌زده‌اند.

هر روز که نه، ولی یک روز در میان، چرا. این، بستگی به کار دفتر داشت. بعضی اوقات، با وجود آن‌که مراجعات دفتر خیلی زیاد بود، ولی در لابه‌لای کار، جبهه را در اولویت قرار می‌دادند و رزمندگانی هم که با ایشان انس و الفت داشتند گاهی می‌آمدند به نماز جمعه. بله، مرخصی می‌گرفتند و حتماً در نماز جمعه شرکت می‌کردند. یک آقای بود به نام امیری که خیلی از شهید محراب عکس می‌گرفت. حالا نمی‌دانم این آقای امیری کجاست و چه می‌کند؟

اسم کوچکش چه بود؟

عکاس حاج آقا بود، اسم کوچکش را نمی‌دانم، فقط یادم هست که نام فامیلش امیری و اهل کندوله بود، کندوله بخشی از کرمانشاه است، در حدودا سی و پنج کیلومتری آن‌جا. ایشان فن عکاسی را بلد بود و همیشه در نماز جمعه‌ها، در جبهه، در تردهای شهر و

این که مجروحین به پشت جبهه منتقل شوند، یک‌سری کارها انجام می‌گرفت و به کارمان مسلط شده بودیم و آموزشی هم که دیده بودیم، واقعا آموزش خوبی بود. به‌قول یکی از بزرگان که آن زمان برای سرکشی به جبهه آمده بود و می‌گفت: "این بهیارها مرده را زنده می‌کنند؛ چه رسد به مجروحین." آقای فخرالدین حجازی هم یک‌بار آمدند به جبهه، خلاصه خیلی از آقایان می‌آمدند. ما نیروی عملیاتی شدیم و هر موقع که می‌خواست عملیاتی شروع شود، قبل از آن می‌رفتیم و تدارک بیمارستان‌ها و اورژانس‌های صحرایی را می‌دیدیم. سپس با انجام عملیات پدافندی، ما برگشتیم و دو، سه روزی استراحت می‌کردیم و مجدداً به مناطق دیگر سر می‌زدیم؛ از شمال به جنوب، از جنوب به غرب، از غرب به شمال، این برنامه کاری ما بود.

کلام شهید اشرفی با رزمنده‌ها چه بود؟

می‌گفتند: "اسلام پیروز خواهد شد، کفر نابود خواهد شد، هیچ وقت آن‌ها بر ما پیروز نمی‌شوند و ما بر آن‌ها پیروز می‌شویم. این‌ها کفارند، این‌ها خبیث‌اند، این‌ها ناجوان‌مردانه شهرهای ما را، زن و بچه ما را دارند با گلوله و توپ و موشک و بمب و راکت می‌زنند، ما باید با آن‌ها مبارزه کنیم."

نماز جماعت هم در سنگرها می‌خواندند؟

بله.

این نمازها چه حال و هوایی داشت؟

نمازها واقعا عرفانی بود. در بعضی مواقع، فقط ده نفر برای نماز حضور داشتند، اما همین که افراد سنگرهای هم‌جوار اطلاع پیدا می‌کردند که حاج آقا آمده‌اند، رزمنده‌ها خودشان را می‌رساندند و نمازهای باشکوهی برگزار می‌شد. با وجود آن وضعیتی که بر آن‌جا حاکم بود و هر لحظه امکان داشت که خمپاره یا گلوله‌های دشمن به آن‌جا اصابت کند، عراق هم ترفندش این بود که تا نزدیک اذان کاری نداشت و درست در این لحظه که رزمنده‌ها در حال جنب و جوش برای برگزاری نماز بودند، مرتب آتش می‌ریخت خمپاره، توپ، مرتب می‌فرستاد. بالاخره، بعضی مواقع هم ترکش‌هایی به جبهه‌ها اصابت می‌کرد.

در تعریف‌هایی که از ایشان شنیده‌ام، می‌بینم که شهید اشرفی اصفهانی را به حبیب‌ابن‌مظاهر سیدالشهدا (ع) تشبیه می‌کنند.

واقعا. اما من خودم را کوچک‌تر از آن می‌دانم که بخوام در این خصوص صحبت کنم و الان هم که درباره شهید حرف می‌زنم، قلبم به درد می‌آید و ناراحت می‌شوم. چون من می‌دانم ایشان کی بود و البته خدا بهتر می‌داند آن شهید چه مقامی داشته است و دارد.

برای ما خاطره‌ای از شهید تعریف می‌کنید؟

یک روز که در یادگان ابودر بودیم، به اتفاق حاج آقا اشرفی اصفهانی رفتیم به سمت جبهه، آفتاب زده باید می‌رفتیم. چند نفر از روحانیون همراه ما بودند. با یک خودروی سیم‌خ غریب حرکت کردیم، وسط‌های راه نرسیده به قصر شیرین، خودروی‌مان خراب شد. در بین راه آقای اسدالله بادامچیان آمد و آقای اشرفی اصفهانی را دید و گفت شما حاج آقا را بردارید و سریع از این‌جا بروید. ما رفتیم به دشت ذهاب و به آن‌جا که رسیدیم، نزدیک اذان ظهر بود. بعد از نماز و ناهار، حاج آقا بازدید از منطقه داشتند از محورهای نزدیک به ارتفاعات بومو در منطقه دشت ذهاب، از تانک‌هایی که خود شهید شیروزی

آقای اشرفی اصفهانی همیشه در تشییع جنازه‌ها شرکت می‌کردند، یک‌بار ما سفری داشتیم به گیلان‌غرب، چون چند تن از رزمنده‌ها شهید شده بودند و تشییع جنازه این شهدا بود. ایشان گفتند ما مشین را نگهدارید، و خودشان به اتفاق دوستانی که همراهشان بودند، در تشییع جنازه شرکت کردند.

راه‌پیمایی‌ها، از حاج آقا عکس می‌گرفت. در جبهه عکس نمی‌گرفت؟

جبهه جزو مأموریتش نبود. در جبهه کسانی دیگری بودند که عکس می‌گرفتند.

این را هم بگویم که آقای اشرفی اصفهانی همیشه در تشییع جنازه‌ها شرکت می‌کردند، یک‌بار ما سفری داشتیم به گیلان‌غرب، چون چند تن از رزمنده‌ها شهید شده بودند و تشییع جنازه این شهدا بود. ایشان گفتند ما مشین را نگهدارید، و خودشان به اتفاق دوستانی که همراهشان بودند، در تشییع جنازه این رزمنده‌ها شرکت کردند.

پس از شهادت شهید اشرفی، وقتی در غیاب ایشان پای به جبهه می‌گذاشتند چه حالی داشتید؟

همه آن لحظات برای ما به خاطره بدل شده است. به هر جا که می‌رفتیم، به یادش بودیم. به سنگرهایی که می‌رفتیم، اورژانس‌هایی که ایشان می‌رفتند و از مجروحین و مصدومین سرکشی می‌کردند، برای ما خاطره بود واقعا هم خاطره دردناکی بود که قبل از آن، به اتفاق پیرمردی هشتاد ساله می‌رفتیم به آن‌جا و ایشان دیگر در کنار ما نبود.

رزمنده‌ها چه عکس‌العملی در مقابل شهادت

مناقش کوردل.

آن مناقش درجا به درک واصل شد؟

درجا، نه. یک لگش کلاً از جای خود درآمده بود، ولی خودش زنده بود، خونریزی داشت، به هوش بوده، منتها آقای شهبازی از شدت ناراحتی اشتباه کرد او را به رگیار بست. شاید اگر او به دست مردم می‌افتاد، بدنش را ریز می‌کردند.

پس در نهایت آقای شهبازی او را به درک واصل کرد؟

بله، البته شاید اگر آقای شهبازی هم او را نمی‌کشت، آن مناقش به درک واصل می‌شد، چون نارنجک‌ها را به کمرش بسته بود، و بعد از این‌که حاج آقا از جا بلند شدند، ضامن را کشید و حاج آقا را بغل کرد و نارنجک‌ها منفجر شدند. من، بعد از حادثه، لباس‌های شهید را به‌عنوان یادگار نگه داشتم؛ چیزهایی مثل عبا و قبا و بقیه لباس‌ها.

لباس‌ها را از بیمارستان برداشتید؟

من در لحظه‌های آخر بالای سرشان بودم، تا زمانی که جنازه را داخل سردخانه گذاشتند. بعد، لباس‌ها را داخل یک پلاستیک گذاشتم و موقعی که آقای موحلی کرمانی امام جمعه کرمانشاه شدند، من را خواستند. البته قبلاً هم در خصوص لباس‌ها از آقای موحلی کرمانی کسب تکلیف کرده بودم و ایشان نیز آقای سیدی را که در

سمعی و بصری سپاه بودند مسؤول پی‌گیری کردند که این لباس‌ها تحویل خانواده شهید شد. حاج محمد آقا هم سید را آن را به من تحویل دادند بعد، حاج محمد آقا اشرفی خدمت امام گفته بودند که پاره‌هایی از تن شهید محراب، همراه با لباس‌شان باقی مانده، آیا جایز است نیش قبر کنیم و این‌ها را به بدن مطهر شهید ملحق کنیم؟ امام فرموده بودند که دیگر نیش قبر حرام است و آن قسمت‌های بدن ایشان را می‌توانید در کرمانشاه دفن کنید تا یادبودی هم ایشان در کرمانشاه باشد. الان یک قبر در کرمانشاه وجود دارد که این پاره‌های تن شهید محراب و لباس‌های ایشان را در آنجا دفن کرده‌اند. این مزار، درست در خود باغ فردوس کرمانشاه است که گلزار شهدا در آنجا قرار دارد؛ در وسط گلزار شهدا.

سؤال من این بود که از سال ۱۳۵۸ که این ترورها شروع شد، بر شما چه گذشت؟ منظورم اضطراب‌ها و نگرانی‌هایی است که به‌سبب وظیفه محافظت‌تان از یکی از شخصیت‌های مهم انقلاب از سر می‌گذراندید.

همیشه از همین نگران بودیم که مبدا اتفاقی بیفتد، اگر هم قرار است اتفاقی بیفتد برای خود ما بیفتد، نه برای آن بزرگوار، ولی خب، قسمت این بود. خودش همواره می‌فرمود که دعا کنید، ان‌شاءالله، چهارمین شهید محراب من باشم، خدا من را بپذیرد، همین‌طور هم شد و ایشان به آرزوی رسید.

حتماً هر گاه که یکی از ائمه جمعه نظیر شهید مدنی، شهید قاضی طباطبایی، این‌ها که شهید می‌شدند، نگرانی شما محافظان آقای اشرفی اصفهانی بیش‌تر می‌شد؟

بله، سعی می‌کردیم بیش‌تر مسائل امنیتی را رعایت کنیم. حتی نسبت به بعضی از افراد نزدیک هم حساس می‌شدیم که خدای ناکرده اتفاقی نیفتد. عاقبت هم در



منزل اتفاقی نیفتاد، در راه اتفاقی نیفتاد و در محراب این اتفاق رخ داد که اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم. این تمهیدی که الان برای ائمه جمعه به کار می‌بندند و حریم را مشخص می‌کنند، آن وقت باید این کار انجام می‌شد. آن زمان متأسفانه دور امام جمعه آزاد بود، همه می‌آمدند، ولی الان حریم‌ها را درست و فنس‌کشی کردند.

نکته جالب در مورد آقای اشرفی اصفهانی این است که تقریباً در دوره ما، هیچ شهیدی آن‌قدر آشکارا شهادت خودش را پیش‌بینی نکرده، آن‌طور آشکارا آرزوی شهادت نکرده و آرزویش را بر زبان نیاورده است. این روحیه شهید اشرفی اصفهانی را، شما که این همه سال با ایشان زندگی کردید، چطور می‌بینید؟

به نظرم، این هم یک امر الهی بود و دست خود ایشان نبود. آقای اشرفی اصفهانی، هر کاری که می‌کرد، به اذن پروردگار بود. آن نماز شب‌ها بی‌اجر نبوده، قرآن خواندنش، دعا کردنش، بالاخره این‌ها سبب می‌شود که چنین افرادی به‌شان الهام شود. به‌خاطر پاکی و خلوص نیتی که دارند به آن‌ها الهام می‌شود و جایگاه ابدی پیدا می‌کنند.

شما بهترین دوران عمرتان را با شهید اشرفی اصفهانی گذراندید؛ از روز جوانی تا بهار جوانی یعنی هفده تا بیست سالگی. قبل از آن هم به‌واسطه پدر مرحوم‌تان - مشهدی کاکامراد سلطانیان - با شهید آشنا بودید. شهید چه تأثیری روی شما گذاشت و فکر می‌کنید اگر آن دوران را با این شخصیت بزرگ نبودید، الان از نظر معنوی چه شرایطی داشتید؟

فکر نمی‌کردم به این‌جا برسم و بارها به خانواده گفته‌ام که اگر آن دوره نبود، شاید من هم یک انسان عادی بودم، ولی الان، الحمدالله، به‌واسطه فیضی که از ایشان نصیب ما شد و درس‌ها و راهنمایی‌های ایشان برای ما حکیمانه بود الحمدالله خدا را شکر می‌کنم که خدمت‌گزار نظام مقدس جمهوری اسلامی

هستم و افتخار می‌کنم که بنده یک نیروی جزء هستم. هیچ‌وقت هم از متن این درس‌هایی که از شهید محراب آموختم، برای زندگی شخصی دریغ نکرده‌ام، از قلم و زبانم، هیچ‌وقت در هیچ زمینه‌ای کوتاه نیامده‌ام و ان‌شاءالله که خداوند توان دهد تا من خدمت‌گزار باقی بمانم.

شنیده‌ایم که شهید، همواره با پا در میانی اختلاف‌ها و دعوای مردم کرمانشاه را حل می‌کرده‌اند.

بله، مثلاً یک‌بار، نزاعی بود بین دو دسته در جعفرآباد کرمانشاه که این‌ها آرام نمی‌شدند و با هم مشکل داشتند و یک طرف درگیری با دفتر حاج آقا ارتباط داشت.

نزاع خیلی شدید بود مثلاً در حد درگیری دو طائفه؟

بله، اصلاً در حد قتل عام، دو تا ایل با هم درگیر شده بودند و این‌ها آمدند خدمت حاج آقا و گفتند اگر شما میانجی‌گری کنید، این مسأله حل خواهد شد، و الحمدالله حل هم شد. ایشان هر دو طرف را دعوت کردند به منزل‌شان و با تک‌تک آن‌ها صحبت کردند، صلح و صفا بین آن‌ها برقرار شد و آن‌ها الان هم با هم خوب هستند و دعا گویند. من، همیشه، در همه جا، حتی چند صباحی هم در زمانی که آقای زرنندی امام جمعه کرمانشاه بودند، می‌رفتم محضرشان، بعد از شهادت شهید محراب، اوقات فراغتی را که داشتم صرف دفتر ایشان می‌کردم. صبح‌ها معمولاً خانم‌ها می‌آمدند و مساعدتی به آن‌ها می‌شد و من را می‌شناختند، می‌گفتند خدا رحمت کند آقای اشرفی اصفهانی را. همیشه بذل و کرم آقای اشرفی اصفهانی شهید بزرگوار محراب زبان‌زاد همگان بود و خانم‌ها می‌آمدند برای گرفتن کمک و خود شهید محراب، مبلغی می‌دادند. ایشان، حتی نمی‌گذاشت ما بفهمیم که این چقدر، بوده است.

از دیگر اختلافاتی که ایشان با درمیانی کرد چه چیزی به یاد دارید؟ حرفی، خاطره‌ای، از جبهه و دوران انقلاب؟

جبهه که وجودش کلاً خاطره است. از زمان انقلاب، از شهید محراب یک خاطره جالبی دارم که یادم هست با پدرم رفته بودیم نماز جماعت، اعلامیه امام را در مسجد به پدر من دادند که در آن مردم را دعوت به راه‌پیمایی کرده بودند و یک ماژیک هم داده بودند تا روی دیوار بنویسیم که فردا راه‌پیمایی است. از همان مقطع، دیگر ما می‌رفتیم راه‌پیمایی، تظاهرات می‌کردیم، بانک‌ها را آتش می‌زدیم، از پشت‌بام‌هایی که به هم راه داشت با کتک مولوتوف بانک‌ها را می‌زدیم، به تشییع جنازه شهدا می‌رفتیم. یواش‌یواش، انقلاب شکل گرفت. سلاح ما چوب بود در شهرداری سابق یادم است که شب تا صبح با چوب نگرانی دادم. انقلاب که پیروز شد، ما وارد بسیج شدیم و برگه معرفی‌نامه من به سپاه را خود شهید محراب امضاء کردند دو نفر امضاء کردند یکی شهید محراب شهید اشرفی اصفهانی بود که پشت برگه من نوشته بود که ایشان صلاحیت دارد که به سپاه جذب شود. یکی هم آقای جلال‌الدین پولکی فرمانده سپاه کرمانشاه که پدرم و من را می‌شناخت و بر مبنای شناخت ما را تأیید کردند و ما پاسدار شدیم و در جوار رزمندگان و دوستان هستیم. ■